



## پیغام عشق

قسمت صد و هفتاد و یکم







خانم دیبا از کرج



به نام خدا قصهٔ حکیمی که طاووسی را دید، که پرهای زیبای خود را می کند. قصه ای از دفتر پنجم مثنوی

از مولانا آموختیم که نباید با متعلقات دنیایی که خداوند به ما عطا کرده است، هم هویت شویم. اکنون می آموزیم که این هم هویت شدگیها را نباید از بین برد، بلکه از آنها به عنوان سوخت و انرژی استفاده کنیم تا عضلات معنوی ما قوی شوند، تا جهانی آباد بسازیم. 

 پر خود می کند طاووسی به دشت  
یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت


– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۶

حکیمی از دشت زیبایی می گذشت، که طاووسی را دید پرهای زیبایش را می کند. حال در این قصهٔ زیبا: طاووس ما هستیم که به غلط می خواهیم همانندگی ها را دور بیاندازیم و حکیم که زندگیست با ما سخن می گوید.

گفت طاووسا چنین پر سنی  
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۷

حکیم به طاووس گفت: چرا پرهای به این زیبایی و با ارزشی را از ریشه می کنی.

خود دلت چون می دهد تا این حل   
بر کنی اندازیش اندر وحل

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۸

چطور دلت می آید پرهایی که لباس ابریشمی تو هستند، بکنی و در گل بیاندازی. گل نماد جهل و دردهای ماست.



هر پرت را ازِ عزیزی و پسند  
حافظان در طی مصحف می نهند

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۹

حکیم به طاووس گفت: حافظان قرآن هر پرت تو را تا جایی که کتاب را خوانده اند به نشانه می گذارند. منظور این است که هر یک از ما هم باید کتاب قرآن زندگی خود را بخوانیم و پرهایمان را از «پول، زیبایی، جوانی، شغل و شهرت، سواد و مقام، همسر و فرزند» را به نشانی از رشد معنوی خود، در لای کتاب زندگیمان بگذاریم.


بهر تحریک هوای سودمند  
از پرت تو بادبیزن می کنند

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۰

حکیم گفت: این پرها برای این است که تو مثل بادبزن آنها را تکان دهی تا هوای خوش به جانت بیاید.  
منظور این است که ما هر همانیدگی را نشانی از پر پرواز خود بدانیم.


این چه ناشکری و چه بی باکی است   
تو نمی دانی که نقاشش کیست؟

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۱  
حکیم که زندگیت می گوید: چرا از خدا نمی ترسی و با جهل و ناشکری، پرهایی را که خدا نقش و نگار کرده و  
به تو داده است را می کنی، مگر ایمان به نقاش زندگی نداری؟

یا همی دانی و نازی می کنی   
قاصداً قلع طرازی می کنی

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۲

یا می دانی که این نعمتهای زیبا و پر ارزش را تو با ناز و ادای من ذهنی ات نادیده گرفتی و قطع می کنی. همانطور که ما خودمان را، بچه هایمان را، همسرمان را و اندازه پولمان را مقایسه می کنیم و با حسادت از زندگی قطع می شویم.

ای بسا نازا که گردد آن گناه   
افکند مر بنده را از چشم شاه

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳

بسیارند کسانی که من ذهنی دارند و به نعمتهای خدا ناز می کنند و ناشکری و قضاوت می کنند. این همان گناهی است که از چشم خدا می افتند.



🌸 ناز کردن خوش تر آید از شکر  
لیک کم خایش که دارد صد خطر

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

تو ناز و ادای من ذهنیت را خوش تر از شیرینی شکر و وصل به عشق الهی می دانی؟ کمتر با من ذهنیت ناز کن  
که بسیار خطرناک است.

🌸 ایمن آباد است آن راه نیاز  
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵



تنها راهی که به آرامش ختم می شود و ایمن آباد است، این است که بدانیم به خدا نیاز داریم و باید برای ساختن هوشیاریمان روی نفس خود کار کنیم و به نیازهای من ذهنی گوش ندهیم.


🌸 چون ز مرده زنده بیرون می کشد  
هر که مرده گشت او دارد رشد

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰  
اگر تو به من ذهنی ات بمیری، زندگی، هوشیاری زنده را که خدایت است، بیرون می کشد و هر کسی که به من ذهنی اش بمیرد، در رشد و هدایت خداوند قرار می گیرد.

🌸 چون ز زنده مرده بیرون می کند  
نفس زنده سوی مرگی می تند

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

وقتی ما که امتداد خدا هستیم و زنده به زندگی، زندگی می خواهد، این مردگی باورها و دردها و همانیدگیها را از ما بیرون بکشد و نفس ما دائماً به سوی مردن می رود.

مرده شو تا مخرج الحی الصمد   
زنده ای ز این مرده بیرون آورد

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲

پس ای انسان تو بیا به من ذهنی ات بمیر تا خدای بی نیاز از این مرده من ذهنی، هوشیاری زنده را که در واقع خودش است، از ما بیرون بکشد. با تشکر از برنامه گنج حضور 

دیبا از کرج 



خانم پروین از استان مرکزی





با سلام خدمت استاد گرامی و همه دوستان. خلاصه غزل ۱۶۸۰ دیوان شمس از برنامه ۸۴۶ گنج حضور

من اگر پُر غم اگر شادانم  
عاشق دولت آن سلطانم

من در هر حال و وضعیتی که باشم چه در ذهن و پر از درد و غم و همانیدگی و یا آزاد از ذهن و رها از همه همانیدگیها، در هر صورت من عاشق دولت و نیکبختی و برکتی هستم که از زندگی می گیرم. عشق من به همانیدگیها و چیزهای این جهانی مجازیست و من در اصل عاشق ذات خود که از جنس خداست هستم. و همه غمها و دردهای من به دلیل این است که مرکز را از چیزهای آفل این جهانی پر کرده ام و عشق آنها را در دل گذاشتم و از عشق اصلی و خدا گونگیم دور شدم.

تا که خاک قدمش تاج منست  
اگرم تاج دهی نستانم

وقتی مرکز را عدم می‌کنم و به من ذهنی صفر می‌شوم، تاج او در سرم قرار می‌گیرد و از جنس اصل و ذات خود می‌شوم، در آن حالت آنچنان حس بی‌نیازی به من دست می‌دهد که حتی اگر تاج دنیا را بر سرم بگذارند آن را نمی‌خواهم. من به ارزش وجودی خود پی برده‌ام و دیگر اجازه نمی‌دهم هیچ چیز در این جهان بین من و اصل خدائیم قرار گیرد و همه چیزهایی که در من ذهنی به چشم تاج شاهی می‌آمد و آرزوی آنها را داشتم در چشم حقیر و کوچک شده و نمی‌خواهم.

❄️ در تاج خسروان به حقارت نظر کنم  
❄️ تا شوق روی توست، مها طوق گردنم

-دیوان شمس، غزل ۱۷۰۸

🌻 تا لب قند خوشش پندم داد  
قند روید بن هر دندانم 🌻



هر بار که ذهنم را خاموش می‌کنم و بر حسب همانیدگیها حرف نمی‌زنم و اجازه می‌دهم مرکز عدم از من حرف بزند و عمل کند، هر فکر و عملم آغشته به شادی می‌شود و به هر چالشی که می‌روسم با موفقیت آن را پشت سر می‌گذارم چون بوسیله عقل و خرد او هدایت می‌شوم و با قدرت او عمل می‌کنم و شادی او در همه کارهایم می‌ریزد.

گل‌م آر چند که خارم در پاست  
یوسفم گرچه در این زندانم

من گل هستم، من امتداد خداوند هستم، ذات من از جنس شادیست. درست است که به دلیل همانیده شدن، خار من ذهنی به پایم رفته و درد حمل می‌کنم، اما این حالت من موقتی ست. من یوسف زیبا رو هستم که موقتاً در زندان تن اسیر شده ام ولی مطمئن هستم که از این زندان آزاد می‌شوم. همانیدگی نمی‌تواند جنس خدایی مرا خراب کند.



هر که یعقوب منست او را من  
مونس زاویه آحزانم

همانیده شدن با چیزهای این جهانی بین من و یوسفم جدایی انداخته است، اما من مانند یعقوب هرگز از یافتن یوسف درونم نا امید نمی شوم و ایمان دارم که با تسلیم و عدم کردن مرکز، زندگی در این کلبه آحزان، مونس و قرین من می شود و با قضا و کن فکان مرا از زندان همانیدگیها آزاد می کند پس من در این کلبه آحزان، به امید وصال به یوسفم صبر می کنم و در غم او درد هوشیارانه می کشم تا این فراق پایان پذیرد.

در وصال شب او همچو نیم  
قند می نوشم و در آفغانم

به امید وصال او در این شب همانیدگی، لحظه به لحظه من ذهنی ام را کوچک می کنم و مانند نی به من ذهنی لاغر می شوم و ناله عشق می کنم و با هر فضاگشایی شیرینی و شکر می خورم.



❄️ پای من گرچه درین گل مانده ست  
نه که من سرو چنین بستانم؟ ❄️

اگرچه پای من فعلاً در گل همانیدگیها فرو رفته و نمی توانم خودم را آزاد کنم، اما من در این بُستان کائنات مثال سرو خوش قد و قامتی هستم، که شاخه هایم را جمع کرده ام و به هیچکس وابسته نیستم؛ ارتفاع من به اندازه بی نهایت خداست و بهتر از من انسان در کائنات آفریده ای نیست.



🌻 ز جهان گر پنهانم چه عجب  
که نهان باشد جان، من جانم 🌻

اگر جهان نمی تواند مرا ببیند، تعجبی ندارد، چون من جان هستم و با چشم حسی و هوشیاری جسمی دیده نمی شوم، تنها کسانی که به زندگی زنده می شوند، می توانند جان را در خودشان و همه چیز ببینند.



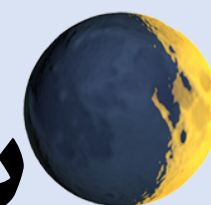
گرچه پُر خارم سر تا به قَدَم   
کوری خار چو گل خندانم 

گرچه سر تا پا، پَر از دردهای همانیدگی هستم ولی به کوری این دردها، من مثل گل می خندم، چون هر لحظه با فضاگشایی نیروی شفا بخش زندگی وارد وجودم می شود و دردهای مرا شفا می دهد و درون و بیرونم مثل گل می خندد.

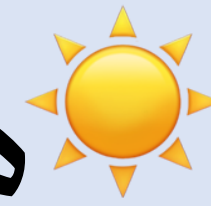

بوده ام مؤمن توحید، کنون   
مؤمنان را پس ازین ایمانم 

با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز عدم، هر لحظه او را ستایش کردم و مرکز را از تمام همانیدگیها پاک کردم، حالا به جنس اولیه خودم تبدیل شدم و مرکز بی نهایت شد، بعد از این با ارتعاش زندگی، زندگی را در همه بیدار می کنم و همه را به ایمان واقعی دعوت می کنم.



سایهٔ شخصیم و اندازهٔ او   
قامتش چند بود، چندانم

من زندگی هستم اما به دلیل همانیدگی و مقاومت و قضاوت در سایهٔ من ذهنی جمع شده ام و من ذهنی ام مانند مانعی جلوی عبور نور زندگی را گرفته است.

هر که او سایه ندارد چو فلک   
او بداند که ز خورشیدانم 



هر کس که از سایهٔ من ذهنی و همانیدگیها آزاد شده و آسمان درونش به اندازهٔ بی نهایت باز شده، او می داند که من خورشید زندگی هستم و حیات همه چیز از من است. در چند بیت بعدی مولانا به ما می گوید، ما مانند طلای استخراج نشده هستیم و تا زمانیکه در معدن ذهن هستیم و هم هویت با چیزها، در این صورت به کار نمی آییم؛ چنانچه طلا تا وقتیکه در معدن است با خاک فرقی ندارد.

☆ قیمتت نبود هر چند زرم  
☆ که به بازار نیم، در کانم

تا وقتی که در معدن ذهن انسانها در زیر همانیدگیها و دردها پنهان هستم، ارزشی ندارم؛ هرچند که من زر هستم ولی تا از ذهن آزاد نشوم و به بازار خدا نروم، قیمتی ندارم.

من درون دل این سنگ دلان  
چون زر و خاک به کان یکسانم

من هوشیاری که بسیار با ارزشم در درون دل انسانهای من ذهنی که در اثر همانیدگی سنگ شده، مانند زر داخل معدن که با خاک یکسان است، من هم با سنگ یکی شده ام.

چونکه از کان جهان باز رهم   
زان سوی کون و مکان من دانم 

وقتی از معدن ذهن دوباره رهیدم و به همان جنس اولیه خودم تبدیل شدم و از همانیدگیها آزاد شدم، از ورای کون و مکان می فهمم که چقدر با ارزشم و با هیچ چیز مادی قابل مقایسه نیستم.

با تشکر پروین از استان مرکزی





خانم ناشناس از اصفهان



سلام استاد گرامی، خدا قوت از برنامه ۸۴۷، غزل ۲۴۴۳ دیوان شمس مولانا

ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی  
آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی؟

خداوندا تو که از دست من ملول و ناراحت شدی، چون من هوشیار نبودم و همیشه در همانیدگی ها و چیزهای  
آفل سرگرم این فکر به آن فکر بودم. و همیشه شکایت داشتم و این لحظه خوبت را دنبال قضاوت و مقاومت  
بودم و این را میدانم که از من ذهنی و بی عقلی خودم بود. و فقط تقصیر خرابکاری خودم و کس دیگری نیست.  
این ناتوانی را خودم حس می کنم که تو از دست من حوصله ات سر رفته و این رفتار من مورد پسند تو نبوده؛  
ولی حالا که چندین سال است که با این دریای خرد و آتش فشان معنا ( جناب مولانا ) آشنا شدم و با برنامه  
جلو می روم و نور افکن را روی خودم گرفتم و کاری به کار دیگران و بیرون ندارم، متوجه این موضوع شدم که  
بله من از طریق زندگی نمی بینم و او در مرکز نیست.



و عقل کل او و خرد او به جان و کارهای من نمی ریزد و به آن منظوری که خداوند می خواسته در این دنیا انرژی و شادی و عشق او را پخش کنم، ولی نکردم و از او دور شدم و جنس او را نشان نمی دهم. ولی حالا متوجه شدم، که چقدر اشتباه کردم. به خودم آمدم و فهمیدم که این کارها درست نبوده و شرمنده و عذر خواه و سجده کننده حقیقی او شدم و می خواهم همانیدگی ها را با فضا گشایی و مقاومت صفر و پذیرش و نگه داشتن این فضای گشوده شده عدم را به مرکزم بیاورم، و دیگر قضاوت و مقاومت و ستیزه نداشته باشم.

من لحظه به لحظه تشنه وجود تو هستم و هر لحظه با مرکز عدم تشنه تر خرد تو میشوم؛ و آن آگاهی را از مرکز عدم خود او میگیرم. می خواهم از آن جنسی که امتداد او هست باشم و این پیغام را هر لحظه از او که پیغام خودمان به گوش خودمان هست می گیریم. و آن هوشیاری که از طرف اوست را وقتی گرفتیم، خودمان می فهمیم. با وجود خودمان درک می کنیم و عمل می کنی. حالا اگر همه همانیدگی ها را رها کنیم ما نیازمند خود زندگی هستیم و نیازمند این جهان نیستیم. و این را به گوش خودمان می گوییم که نیاز و حاجت من بر طرف شود و هوشیارانه از جنس تو می شوم.



-دفتر سوم بیت ۲۹۹۶-۲۹۹۷

ساخت موسی قدس در، باب صغیر  
تا فرود آرند سر، قوم زحیر

ز آن که جباران بدند و سر فراز  
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

اگر ما نیاز را تشخیص می دهیم که در جهان است، این دوزخ با ماست. و اگر انسان بگوید که من مرکز را  
عدم نمی کنم و می خواهم جسم باشم و بر حسب آنها بینم این به نفع من است و به زندگی خواهم رسید؛ ولی  
خداوند در فضای یکتایی این لحظه یک باب صغیر در کوچک ساخته که همان جهنم من ذهنی است که آن ها  
سر خود را با درد به زور فرود آورند و تسلیم شوند.

چون من های ذهنی سرافراز و گردنکش هستند و من ذهنی همیشه درد حمل می کند و همان باب صغیر است، یعنی باید به خدا حس نیاز کرده و سر را خم کنند. پس در برابر من ذهنی خودمان و دیگران با فضا گشایی و صبر و شکر پی در پی که نیاز ما به خداست، مقاومت ما صفر میشود.

با سپاس فراوان از استاد گرامی و دست اندر کاران گنج حضور

از اصفهان، ناشناس



خانم فرزانه از همدان





✦ به نام خداوند بخشنده و مهربان ✦

باسلام برداشتی از برنامه ۸۴۶ غزل شماره ۱۶۸۰

تا که خاک قدمش تاج من است  
اگرم تاج دهی نستانم

تاج من خاک زیر پای خداست، یعنی مرکز عدم است، قضاوت و مقاومت من صفر است و من نمی دانم، و اگر تو مرا شاه کنی من نمی خواهم، یعنی اگر هر مقام یا نقشی داشته باشم با آن همانیده نمی شوم و نمی گذارم مرکز من. تاج شاهی من مرکز عدم است، من خواستگار مرکز عدم هستم. من خاک پای زندگی هستم، می خواهم خاموش باشم و او بگوید و من بشنوم، زندگی می خواهد این همانیدگی ها را از مرکز ما بردارد و این کار با درد همراه است و درد به ما پیغام می دهد که اینها نباید اینجا باشد، زیرا سبب درد کشیدن من می شود.

–مولانا، غزل شماره ۱۶۸۰

ز جهان گر پنهانم چه عجب  
که نهان باشد جان، من جانم

وقتی ما آمدیم به جهان و با چیزها همانیده شدیم، هشیاری ای پیدا کردیم که فقط جسم را می‌شناسد. اولین باشنده ای که می‌تواند از طریق زنده شدن زندگی را ببیند انسان است. اگر بتوانیم با تکرار فضا گشایی و عدم کردن مرکز زندگی را تجربه کنیم و ببینیم، می‌توانیم آن یک زندگی را در همه چیز ببینیم. چیزی که در وجود هر جاننداری پنهان است، جان اوست، پس من آن چیزی که با چشم می‌بینم و با ذهنم تجربه می‌کنم نیستم. و این طرز دید غلط است و هیچ کدام از همانیدگی‌هایی که در مرکز من قرار گرفته من نیستم؛ و از طریق آنها نمی‌شود جان مرا و اصل مرا دید. جنس اصلی ما را خدا گونگی ما را خدا را با چشم حسی و فکر نمی‌شود دید، یعنی ما از طریق حس‌ها و ذهنمان و فکرهایمان نباید دنبال جان یا خدا بگردیم. همین که هشیاری ما از همانیدگی‌ها جدا شود ما می‌توانیم خودمان یعنی جان را ببینیم.



- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱۶

بنده شهوت بتر نزدیک حق  
از غلام و بندگانِ مسترق

بنده ای که اسیر شهوت است، ممکن است به دلیل انباشتن چیزها در مرکزش و همانیده شدن با آنها در ظاهر شاه و سلطان باشد؛ ولی در باطن به زنجیر و اسارت همانیدگی ها در آمده و در نزد خداوند او از کسی که در جنگ به اسارت گرفته می شود درمانده تر است، چون کسی که به اسارت برده می شود ممکن است روزی آزاد شود، ولی بنده ای که اسیر خواستن های نفس خود شده رهایی او به این سادگی نیست و کار سختی در پیش دارد.



- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱۸

بنده شهوت ندارد خود خلاص  
جز به فضل ایزد و انعام خاص

بنده شهوت یا کسی که در افسانه من ذهنی زندانی شده هر چقدر عاقل و دانشمند و زرنگ باشد نمی تواند خودش را از این زندان برهاند، مگر در اثر تسلیم و پذیرش، رحمت الهی شامل حال او شود و جذبه و عنایت ایزدی برای رهایی او بکار بیفتد.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱۹

در چهی افتاد که او را غور نیست  
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست

انسانی که اسیر خواستن های من ذهنی می شود، در اثر همانیدن با چیزهای آفل در چاهی بسیار عمیق گرفتار می شود که نتیجه گناه خود اوست. همانش با فرمهای فکری و مرکز قرار دادن آنها از نظر زندگی گناه محسوب می شود و با تکرار همانش ما هر روز در این چاه یا افسانه من ذهنی که خود بوجود آورده ایم، محبوس می شویم و این اصلاً خواست و اراده خدا یا ظلم او به ما نیست.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۴

چون گواهی بندگان، مقبول نیست  
عدل او باشد که بنده غول نیست

تا زمانی که مرکز را عدم نکنیم، طاعات و عبادات و هرعهد و پیمانی که می بندیم هیچ کدام از اینها در بارگاه الهی اعتباری ندارد و قبول نیست. چون کسی که هشیاری جسمی دارد خدا و زندگی را هم جسم تصور می کند و عدالت خدا این است که ما با درد هشیاران و صبر و شکر و پذیرش از بندگی نیروی درد یا من ذهنی بزرگ رها شویم و هر لحظه به پیمان الست وفا کنیم.



–مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۷

اندرآ کآزاد کردت فضل حق  
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

ای انسانی که با درد آگاهانه همانیدگی هایت را انداختی، جلو تر بیا و وارد فضای یکتایی شو که لطف و بخشش خدا تو را آزاد کرد، چرا که عشق و مهربانی او بر خشم او پیشی می گیرد.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۸

اندرآ، اکنون که رستی از خطر  
سنگ بودی، کیمیا کردت گهر

پیش بیا ای پهلوان که از تیر قضا و ریب المنون رها شدی و تو که بر اثر همانیدن و انقباض به سنگ تبدیل شده بودی اکنون در اثر عدم کردن مرکزت و قرین شدن با زندگی، آن دریای نور و معرفت تو به گهر تبدیل شدی.



-دفتر اول، بیت ۳۸۳۱

معصیت کردی به از هر طاعتی  
آسمان پیموده ای در ساعتی

وقتی تو به عنوان هشیاری و امتداد خدا به جهان آمدی مرکزت عدم بود ولی در اثر همانیدن روی آن عدم را پوشاندی و هشیاری جسمی پیدا کردی و دید تو دید همانیدگی ها شد. و چون بر خلاف همه باشندگان از خدا جدا شدی مرتکب گناه بزرگی شدی. ولی چون به گناه و اشتباه خود اقرار کردی، یعنی با پذیرش اتفاق این لحظه به این لحظه ابدی آمدی و به بینهایت خدا تبدیل شدی، گناه و معصیت تو به هر طاعت و عبادتی برتری یافت و دوری تو از اصل خود که به فاصله آسمان و زمین شبیه بود در یک لحظه طی شد، یعنی از زمان روانشناختی و گذشته و آینده جمع شدی و در این لحظه ساکن شدی. حضرت علی (ع) می فرماید، گناهی که تو را اندوهناک کند، بهتر از طاعتی ست که تو را مغرور سازد.

با سپاس 🙏 فرزانه از همدان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

